الدین النصیحة لله و لرسوله و لجمیع المؤمنین

سپاس بیقیاس هادی علی الاطلاق را که درین آوان فرخندگی اقتران مثنوی تازه رنگ فزایش دهندهٔ هوش و فرهنگ موسوم به

۱۳۰۳ھ

انوار التهذیب

که شمع محفل اخلاق و مصباح کاشانهٔ آفاق فروغ بخش دلهای با وفاق و روشنی افزای قلوب دور از نفاق ست

در مطبع محمدی حافظ احمد حسن واقع لکهنو طبع شد

بسم الله الرحمن الرحيم

در حمد

بنام خدائے که جان آفرید | زبان داد و نطق اندران آفرید
ز نور خرد کرد روشن دماغ | دل از معرفت گوهر شب چراغ
در فکر بر روی ما باز کرد | وز برگ دنیا و دین ساز کرد
عطا کرد عقل معاش و معاد | خنک آن کزو گشت روشن سواد
منور دل و جان ز تصدیق او | مددگار ما باد توفیق او

در نعت

به جشنور پاکش درود و سلام | که آورده از حضرت او پیام
به تعلیم و تهذیب ما کار کرد | ز معروف و منکر خبردار کرد
در اصلاح دین را زبان برگشاد | که از باب دنیا فرا یاد داد
سر ما گر انبار احسان اوست | دل ما پذیرای فرمان اوست

در سبب تالیف

درین روزگارِ خجسته نهاد — که دورِ فلک وضعِ دیگر نهاد

کتب های اخلاقِ شرقی زبان — همه گشت گنجینهٔ جزودان

چه گنجینه تقویمِ پارینه‌ها — غلاف اندر ستند آئینه‌ها

کنون روشنی هایِ تهذیبِ نو — دلِ عالم آورده اندر گرو

همه در هواهایِ جدیدِ لذیذ — نکرده جدا عسل را از نبید

بیشتر کرا فرصتِ دیدنش — دماغِ کرا تابِ فهمیدنش

سگالیدم اندر دلِ خویشتن — که بر طرزِ نو راند باید سخن

نگر نوجوانانِ این روزگار — ببینند و بر وی ببندند کار

در اختلاف اعیان به ارادت کردگار جهان

نکو هست هر ملک را رسم او — نزیبد کسی را اگر اسم او

هر اقلیم را هست دیگر رواج — بهر ملک باشد دگر تخت و تاج

خور و پوش و گفت و طریقِ نشست — جداگانه باشد بهر ملکی که هست

بهر خطه آب و هوای دگر — بهر کشوری فکر و رای دگر

تو گویی که در روضهٔ از جنان — خیابان خیابان کند گلستان

یکی را شگفته آتشین لاله زار — دگر یافت از رنگِ سوسن بهار

یکی نرگستان خوش ساز داد — دگر سنبلستان گرفته سواد

یکی را معطر ز ریحان دماغ — دگر زعفران ریخته باغ باغ

یکی را ز سرو و صنوبر سرور — دگر را ز سیب و بهی هست نور

بپایین رستنیهای هر رنگ رنگ — که صحنِ چمن را گرفته به تنگ

تو بینی سمن بود کاندران — نخواهد مگر گون بگون باغبان

دگر نه یکی بود اول پدر — که خوانند اورا همه بوالبشر
چرا اختلاف است اصناف را — چگونه تفاوت شد اوصاف را
شنیدم که بودند در ملک شام — ز اولاد آدم علیه السلام
همه متفق چون یکی خاندان — بهم زندگی مینمودند شادان
بجا یک زبان هر یکی را وگر — شدند از حکم خلاق جن و بشر
بحیرت فتادند اندر خطاب — سوالی دگر بود و دیگر جواب
بناچار راهی گرفت هر یکی — که سود از تمدن نبود اندکی
یکی رو نهاده بسوی فرنگ — دگر را خوش آمد سوادی زنگ
یکی را جبال حبش سازگار — دگر گرد میدان ایران شکار
یکی هند را مامن خود شمرد — دگر چین و تاتار را ره سپرد
بهر ملک آباد شد هر کسی — ز تخمش بزادند مردم بسی
برنگ و بطبع و بوضع و لباس — جداگانه هر قوم اندر قیاس
یکی قوم مانا بدیگر نبود — مگر آدم او جداگانه بود
اگر خواستی کردگار جلیل — که باشند قومی به قومی عدیل
چه مشکل فرا پیش او آمدی — که مثلی ز مثلی فرو آمدی
ز نقشی که نقاش قدرت ببست — نیارد کس آن نقش را بر شکست
پس آری بود بوالهوس باشد الهی — که دل بر خلاف رضایش نهی

در باب احکام مذهب

خدا چون ترا جوهر عقل داد — اساسی همه کار بر وی نهاد
حق آفریننده را یاد کن — دل از غیر او پاک آزاد کن
بجا آر احکام او در جهان — که تا پرورانت شود مهربان
حذر کن از آنچه ترا منع کرد — که عاصی همانا نکو نیست مرد

عبادات حق را بوقتش گذار / که فردا نگردی ازو شرمسار
مگر فرصت از کار سر کار نیست / که او را بمذهب سر و کار نیست
تغافل ز احکام دین نیست خوش / بود کار رهبین بارش بکش
هر آنکس که حق خدا بر گذاشت (ادا کرد) / ازو میتوان دیگری چشم داشت
کسی کو خطا کرد در کار دین / نیاید صوابش بدنیا یقین
نه دنیاست مر مزرعهٔ آخرت / ازو توشه بر گیر در آخرت
مپندار موهوم عقبی به دل / که تا پیش نیکان نمانی خجل
سرای خلود است عقبی گزین / که روح مدام است خلد برین
منه دل بدنیا که پایدار نیست / چه سود است از آن کو وفادار نیست

در باب سلطان وقت

اطاعت بکن مر اولی الامر را / نگهدار جان و متاع و دری
بصدق دل اندر رضایش بکوش / حق خدمتش را ادا کن بهوش
خدا خلق خود را بدستش سپرد / بجان بایدت حکم او را سپرد
خصوصاً مر آن قیصر هند را / که فرمان روا است انگلند را
بدوران عدلش نیاید گزند / دل ظالمان سوگوار و نژند
ره امن گردیده هر سوی باز / در ظلم کردند بر رو فراز
رعیت ز تعلیم او بهره ور / چو فرزند کو تربیت از پدر
تجارت گرفت از وجودش کمال / کمالی که در وی نیامد زوال
رهانید از آفت قحط عام / گروها گروه از خلائق تمام
برو شکر او کن که شکرش حق است / بمذهب آزادی مطلق است
بهر وقت باشی هوا خواه او / ترقی طلب از پی جاه او
برویش در کام مفتوح باد / بعمرش درازی چون نوح باد

درباب والدین

بدنیا بزرگ است حق پدر ٭ نگهدار آنرا بچشم و بسر ٭
سر عجز بر پاس او هسته دار ٭ کمر بهر تعظیم او بسته دار ٭
ادا کن حق خدمتش چون خدم ٭ کزو آمدی در وجود از عدم ٭
بلطف و ادب گوی با او سخن ٭ از آنچه ترا گویدت آن بکن ٭
طلب کن رضایش که تا برخوری ٭ حذر در حضورش کن از خود سری
اگر حاجتی دارد آن را برآر ٭ که راضی شود از تو پروردگار
مگردان تو با در رنج خویش را ٭ نیازار ریش خاطر ریش را
نه جا داشتی بدستی در شکم ٭ نه شیرین غذای تو شد دمبدم
نه آسوده در کنارش مدام ٭ نه شبها برای تو خوابش حرام
الا تا نتابی سر از خدمتش ٭ بیفکن سر خود پی عظمتش ٭
سعادت کسی را اگر رخ نمود ٭ کزو مادر خویش خورسند بود
ادا کن همی که پیش آیدش ٭ مهیا کن آنچه که می بایدش

درباب استاد

بود حق استاد در تعظیم ٭ گر او تربیت یافتی مستقیم ٭
ز علم و ادب مایه عقل داد ٭ نباید بدنیا هیچ را فضل داد
نبودی بعالم صفت فی المثل ٭ ز تعلیم انسان شدی اے اجل
کجا اے که بوده بداند نهان ٭ هم او ساخت از تربیت در عیان
ز تعظیم و تبجیل او کم مکن ٭ بعزت بوی راند باید سخن ٭
چو بختی همی بیند از روزگار ٭ بر و حق خدمت هر او را گذار ٭
دریغ است از وی را تافتن ٭ ز بیدار جامه سجود بافتن ٭
سکندر که فتاح و کشورستان ٭ بدو در سبق بود اندر جهان

سوالش نمودند کای بهره‌ور — گر اخواهی از اوستاد و پدر
به پاسخ شهنشه زبان برگشاد — که من دوست دارم همی اوستاد

در باب بزرگان دین

بزرگان دین را بعزت نشان — نگهدار اندر حضورش زبان
تخلق و ادب صحبت او گزین — که نقصت رساند بدنیا و دین
بصدق و صفا حرف او گوش کن — زبان و لب خویش خاموش کن
اگر دولت خدمتش راه یافت — پس از ختم آنرا بباید شگافت
جواهر نیرزد باندرز شان — بتوفیق خود در دل خود نشان
همه روز گر کار دنیا کنی — به یک ساعتی کار عقبی کنی
دلت روشن از صحبت او شود — ز گفتار او کلفت از دل رود
هر آنکو اثر باشدش در سخن — غنیمت شمر صحبتش جان من
ز حرص و هوایت رهائی دهد — دگر سینه‌ات را صفائی دهد
فزاید بچشم تو نوری دگر — دهد در دماغ تو صوری دگر
بود لفظ را اندرون معنیی — نشان میدهد اول از ثانیی
تو دانی که عالم همین است و بس — برایت مسلم همین است و بس
چه ظاهری آمده باطنی است — ازین خانه بیرون ترا مسکنی است
بحکمت جهانی که حق آفرید — بود معنی صورتش را ندید
منزه نام او عالم معنوی — که از چشم ظاهر بود منزوی
درین زلزله گاه کون و فساد — مرکب ز آب آتش و خاک و باد
تعلق بجسم است چیزی دگر — که محسوس تو نیست اندر نظر
نهد بر بدن قسم فرماندهی — بود جسم او را بسان رهی
فلاطون که بوده ز اشراقیان — چنین گفت چون بنده از راز آن

که من سالها در ریاضت شدم — که گردد مگر کشف روح خودم
پس از مدتی شد مرا آشکار — که جسمانی است و نه جسم آن نگار
ز دیدار او چشم من خیره شد — گرانی بگوشش اندرم چیره شد
همانست کورا بگویند جان — دگر روح اطلاق کرده بر آن
رها چون کند روح مر جسم را — سپارند در خاک مر جسم را
و یا آتشی در میانش زنند — و یا آنچنانش رها خود کنند
پراگنده گردند اعضای او — متحلل شود جمله اجزای او
ولی ذره از وجودش عدم — نگردد بنا چه بیش و چه کم
چو از بند ترکیب رست عنصری — کند گر که خویشتن را سری
وجود حقیقی عدم کی شود — محقق عدم کی وجودش بود
وجود اضافیست کان گشته نیست — اضافی عدم هست شد باک نیست
عدم شد چو تخمی درخت ایستاد — درخت ار عدم شد حطب او فتاد
حطب را اگر سوختی شد زگال — زگال است خاکستر اندر مآل
ز تخمی که آغاز متغیرست — وجود و عدم تا بخاکسترست
ولیکن وجودی که در اصل بود — نه چیزی از و کاست و نی فزود
نگردد اگر ذرهٔ جسم کم — عجب باشد ار روح گردد عدم
بهیئت بماند دو پادشاه — سلامت گدا را و منعم تباه
کثافت شد و لطافت برفت — رها ظلمت و نور را بر گرفت
عرض قائم ار رفت جوهر بباد — ضرورا نباشد بر آن اعتماد
چه جسم عنصری یافت مستقر — بود جوهر روح را هم مقر
مقر و لیس عالم معنوی — که از حس ظاهر بود مختفی
بدان عالم ار نیست چشم نظر — هم اینجا چه دیدی بنور بصر

عدم علم کی داو علم عدم ٭ شد از حد خویش بیرون قدم ٭
مسلّم بود عالم معنوی ٭ ز هر گونه دارد دلیل قوی ٭
گروهی عظیم از بزرگان دین ٭ بر آن متفق گشته اند از یقین ٭
همه از سند وان ریاضت پژوه ٭ خبر داد از آن عالم پر شکوه ٭
تجسّس کنان هم ز اهل فرنگ ٭ ز معمول و عامل سویش رفته لنگ
اشارت کنند سعد سوی ناسوت ٭ بسوی همین عالم است تجسیم
ولی اهل صورت کجا ره برند ٭ که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتاب است یک ذره است ٭ وگر سفت دریاست یک قطره است ٭
کسانیکه ره رو درین عالمند ٭ عزیز الوجودند ای هوشمند ٭
ازو تا توانی فیضی بگیر ٭ که معنی ز صورت بود دلپذیر

در باب علما

سعادت بنام کسی نقش بست ٭ که در صحبت عالمان بر نشست
رضا ده بتوقیر و تعظیم شان ٭ بدل نقش کن حرف تعلیم شان
ازیشان بیاموز علم و ادب ٭ ازیشان ره معرفت کن طلب ٭
بگیتی درخشنده خورشید وار ٭ نماید همین طبقه نامدار ٭
مرا ور است محتاج نوع بشر ٭ که خورشید را در بدخشان گهر ٭
نظر نفگند گر برو آفتاب ٭ نیابد ز سنگ آنچه آب و تاب ٭
وجودش بود چشمه نور علم ٭ عیان ازخسش فر تهذیب و حلم ٭
ازو روشنی یافت شمع ملل ٭ وزو ظلمت جهل رفت از محل ٭
طلب کن ازو راهی در کار خویش ٭ که تا مشکلات گردد آسان پیش ٭

در باب دوستان

چه رانم من از دوستان داستان ٭ که دیدم کم از وی حق راستان ٭

نگوییم که این جنس در شهر نیست ٭ مرنجان دل از من که در دهر نیست
بسی دیده‌ام از خالد و عمرو زید ٭ ولی هیچ خالی ندیدم ز کید
یکی را طمع دیده بر دوخته ٭ دگر را جگر از غرض سوخته
ریا شیوهٔ شان و تهذیب نام ٭ شد اخلاق را خاتمه والسلام
در اینان مزن دم که امر حق است ٭ صداقت بود هر کرا احمق است
منه دل برین دوستان دغل ٭ که روزی بیفتی چو خر در وحل
ازین طایفه آستین بر فشان ٭ که هرگز ندارند از حق نشان
نگویند حرفی مگر با حضور ٭ ولیکن بفرسنگ از صدق دور
زبان آور و خیره سر تیز و چست ٭ دماغ از هوس گرم و در عهد سست
ازین فرقه تا پای داری گریز ٭ چو سرپنجه ات هست با وی ستیز
به تنها ازینان نشستن خوش است ٭ فراغ دل از این و آن دلکش است
ولیکن بدنیا نباشد گزیر ٭ وگرنه بگو بد سرت خورده گیر
بناچار باید ترا ساختن ٭ بقدر ضرورت بپرداختن
سخن از ملاقات شان ننگ و عار ٭ ز سته ضروریه هفتم شمار

در باب صدیقان

کسی را صداقت که در سر بود ٭ وجودش چو کبریت احمر بود
چو عنقا که نامش بود در جهان ٭ ولیکن خودش نیست اندر عیان
بود شهرتش مسکنش کوه قاف ٭ ولی از مقامش بگیتی ملاف
بجاهش اگر چشم را واکنی ٭ ز نایافت دل را شکیبا کنی
ولی قدرت ایزد کردگار ٭ بسی آرد اشگفت بر روی کار
محال ار [illegible]ه دستش بود عادی است ٭ نه عقلی که بطلان او بادی است
بلی معدنی هست نوع بشر ٭ که هم سنگ و روی بود هم گهر

عجب نیست هرگز در انبار سنگ
که تابد از آن گوهری لعل رنگ

عیار همه سنگ باید گرفت
بر آید اگر لعل شاید گرفت

نظر تیز می کن درین امتحان
که چه هست یکسان درین زندگان

محک بشر چیست قول و عمل
نباید تفاوت سره از دغل

الا تا نه پیچی سر از جستجو
بهر عام خاصی بود نیک خو

اگر یافتی شکر حق بر گذار
که این نعمتی باشدت برقرار

دلش را ز نیکی خود شاد کن
وگر از غمت خاطر آزاد کن

درین باب خوش گفت فرزانه
که گیرد ازو پند دیوانه

کسی را که کامل صدیقی بود
عجب دارم از وی که محزون شود

در باب اقربا

اقارب که باشند در خاندان
سلوک نکو ورز با همگنان

با لطف و خوشی گو از ایشان سخن
ز اخلاق و اعزاز شان کم مکن

نگهدار حق صلهٔ رحم را
بود مستحقان ز حق رحم را

نزاع ار کنند افگنش یک طرف
که حاصل کنی بر همه از شرف

بخلق و مدارا مراعات کن
به نیکی همه را مکافات کن

در باب حکام وقت

اگر نوکری پیشه باشد ترا
حق خدمت خویش آری بجا

رضای دل حاکم آور بدست
که در نوکری اصل اینست و بس

بفرمان او بایدت سر نهاد
به تعظیم او بایدت ایستاد

اگر با تو آهسته گوید سخن
به گوش و از دل ورا فهم کن

حضورش نگهدار مر خویش را
که راه ادب تا نسازی خطا

جوابیکه گوئی به نرمی و هوش
چنان کن تو خواهد وگرنه خموش

سخن صاف و پرمغز گفتن سزد   که اول به مفهوم او پی برد
ز بسط و صراحت بیارا کلام   مکن بر اشارات آنرا تمام
ز حکمی که دادت بجا آنش پذیر   منه عذر و مفگن مر اوش بدیر
دعا و ثنائیش اداکن ضرور   بغیبت بود یا بود در حضور
تملق زیادت مکن بی رضا   زبون هست بس کردن از وی غنا
چو رفت از تو تقصیر عذرش بخواه   که تا پاک گردی بعفو از گناه
وگر از تو راضی نه گردد مکن   دلیری که تا برنیائی ز بن
بجای دگر افگنی رخت خویش   مبادا ترا مشکل آید به پیش
باحرار طاعت بود بند سخت   بره گر ترا یاوری کرد بخت

در باب خیلتاش

کسانیکه هستند از خیلتاش   تا لطف کن و جمله را یار باش
مدد کن باخلاق در کار شان   ز بیداد مپسند آزار شان
کسی را که امکان ترقی بود   و یا در گناهی معطل شود
سفارش کن و سعی در حق او   که باشد ترا فضل و هم آبرو
مکن نامی برا در بدی با کسی   که امید نیکی بود زو بسی

در باب نوکران

نکو دار هر نوکر خویش را   میازار هرگز دل ریش را
ز اندازه بیرون مفرما کار   سبک کن به اندازه اش کار و بار
بده مهلت راحتش یک زمان   که هر کار زاید کسل بیگمان
میفگن بتاخیر مرسوم او   بیفزا ز خوشش کن دل مغموم او

در باب خلق

جهان هست معمور از نیک و بد   وزان یک بدوش با همه کی سزد

چو شیر و شکر باش با راستان — ز نیکی بدست آر دلهای شان
هر آنکس کند در عهدهٔ خود وفا — به تعظیم او پشت خود کن دوتا
بارباب دین دار صحبت مدام — که آید همای سعادت بدام
بجان شو طلبگار اهلِ کمال — که باشی همایون و فرخنده حال
خردمند دریاب و اهلِ هنر — که از زر و زنگار نیاید خطر
باهلِ ظرافت گذر کم کنی — گزان بر وقارت نظر کم کنی
همه وقت دل را بخلوت مبند — که تا از اهل دنیا نیابی گزند
ولی صحبتِ عام هم خوب نیست — بقدرِ ضرورت که معیوب نیست
حذر کن ز غوغای بازاریان — که دارد دماغ و دلت را زیان
خراباتیان را تبسدا بزن — بپرداز از لولیان انجمن
تقاضا کند هر کرا عقل و دین — به تسکین دل صحبتِ او گزین

در باب تهذیب اخلاق

سه قوّت بود در نهادِ بشر — که ثابت نمودند اهلِ نظر
ثبوتش نه از حصر عقلی شود — که استقرا اصل حجت بود
یکی قوّتِ نطق باشد در او — که مختص بود نوع انسان بدو
همو نسبت معرفت و ملکی بنام — هم او نفس با مطمئنه تمام
گزین اعتدال همین قوّت است — که این ملکه موسوم با حکمت است
دوم قوّتی سبعیت در تو غضب — که سبعی و لوّامه دارد لقب
ز تعدیل این قوّتِ زورمند — شجاعت ترا آید اندر کمند
سوم قوّت شهوتست آخری — بهیمی و امّاره نامش بری
چو افراط و تفریط او بشکست — همین ملکه مسمّی شد عفّت است

ازین هر سه ملکات در امتزاج   عدالت پدید آیدت چون مزاج
مگر ز اختلاف مذاهب شکی ست   که هست این عدالت همه یکی ست
فروع دگر هست ملکات را   که روشن ز مبسوط گردد ترا
به علمی گزین بحث راند تمام   بود علم اخلاق مشهور عام
نشاید مرا این مختصر اطناب   که بیم ملال ست زو در خطاب
همین ست تهذیب اخلاق و بس   که اینک بر آوردم از وی نفس
مهذب بود خاص آن ارجمند   که این جمله ملکات دارد بلند
ولیکن نه بینم من اندر زمان   که کامل بود در یکی هم ازان
نه حکمت شجاعت نه عفت تمام   عدالت در آئی همه والسلام
گروهی نشینند در مجلسی   که ترتیب او یافته از کسی
نه بهره ز علم و نه از دین خبر   نه عقلش تمام و نه صاحب هنر
سرایند از خلق بس داستان   سخن را رسانند بر آسمان
چه نیکو بود خلق در آدمی   گزیده تر است این صفت بر زمی
فلان ست مرد خلیق و لیق   فلان ست بر حال ما بس شفیق
یکی گفت از بنیان خدای کریم   به قرآن ست فرموده خلق عظیم
ولیکن ندانند خود خلق چیست   مخاطب باین لفظ با قدر کیست
به هر کس که آرند روی خطاب   نگویند الا حضور و جناب
اگر آدمی ساده باشد صریح   ستایند او را به هجو ملیح
دگر نه همانم که او روی تافت   ز مجلس دگر جامه بر خویش بافت
به غیبت فراخ ست میدان شان   جهیدن همانست و جولان شان
ازین اهل اخلاق یا رب پناه   که تیره درونند و باطن تباه
همه کس مقید درین روزگار   که چسپیده هشیار و بس نامدار

حذر زین ریا کار صاحب نفاق | اگر دم زنند از وفا و وفاق

در باب اخلاق رسمیه

گر از اصل اخلاق نبود نشان | غنیمت شمر از فروعات شان
چو ادراک چیزی نیاید بگمان | نباید که ترکش کنی از خیال
شگفته جبین باش و شیرین زبان | به نرمی سخن گو تبسم کنان
تواضع فرا گیر و حسن خطاب | سخن انچه پرسند گو با صواب
توجه همی کن بوقت سخن | نه دل با دگر روی در انجمن
بهر دم خودی را مفرما کار | ز کبر و منی خویش را پاک دار
نگهدار هر آبروی کسان | که باشد عزیز همه در جهان
چو آید حضور تو اندر مکان | فروتر نشین و بعزت نشان
بگو خیر مقدم که نیکوست این | چو رخصت شود شکر او برگزین
بنه پیش او نیز از ما حضر | برغبت خورانی و هم خود بخور
تفحص کن از لطف در حال او | که گر حاجتی دارد آنرا بگو
اگر در مجال تو باشد روا | مکن در قبول سوالش خطا
وگر نه بتوجیه عذرش بنه | بصدق کلامش تسلی بده
دل سائلان خود بود اندکی | نیازاریش از هزاران یکی
درشتی مکن در سخن با کسی | که تاثیر او بر دل افتد بسی
بود قول معروف بهتر از آن | که بخششی و آزاریش بعد از آن
حق صحبت کس فرامش مکن | چراغ خرد را تو خامش مکن فقط ۱۲

در باب تهذیب جدید

درین روزگار پر از امن و داد | که از عهد نوشیروان داد یاد
شده هند پا نز استاره بلند | هم از علم و هم نتیجهٔ انگلند

خطاب زرین یافته آیل و آیم
گروهی به انگلند شتافته اند
یکی گشت همسلک اهل فرنگ
گروهی دگر از گزین هندیان
قدم بر قدم سوی لندن زدند
نمودند خویش طرز انگریز را
لباس دگر زیب اندام شان
اثر کرد شان مغربی رنگ و بو
دل شان شب و روز در پیچ و تاب
سر و مغزشان ز دستار ننگ
کلاه فرنگیش فخر و جاه
بگویند اینست تهذیب نو
همه یورپ این روشنی در گرفت
ز خاور همی باختر داشت خور
شنیدم که اسکندر فیلقوس
پسندید ملبوس ایرانیان
از و لشکر شاه بر هم شدند
بناچار فتاح روی زمین
ز ملک فرنگ و دیار عجم
لباسی عرب هم آمد بهندوستان
بهند از تشبه نمودی رواست
دگر دست از سفره بر داشتند

درخشنده چون مهر در زیر غیم
ادب یافته روی بر تافتند
یکی در وکالت شده شوخ و شنگ
که شرقی زبانند و غربی جنان
مهذب شده سوی موطن زدند
نشسته بکرسی زده بیندرا
نمائنده از دور چون یکسان
ولیکن ز طرفه قدم تا گلو
که بر رنگ رومی زند آفتاب
بسر کی توان زد کلاه فرنگ
قناعت نموده بروی کلاه
که آغاز مغرب به مشرق شنو
ز مغرب کنون تا بمشرق برفت
بخاور ز داین روشنی باختر
بایران زمین چون زد از فتح کوس
رها کرد پوشاک یونانیان
خلافت شهنشاه دم بر زدند
فشاندند از خلافت همه آستین
ز ایران زمین و ز مصر و حلب
فگندند رخت اقامت در آن
ولیکن ندیدم چنین حق گوست
نشستند بر میز و نان خواستند

نهاده ڈبل نان و بسکٹ پنیر
چو فارغ نشستند با دوستان
چو از در درآید یکی در نشست
نگوید الا که گڈ مورننگ
چرٹ در دهن کرده و فخر زن
همه وقت عینک نهاده بچشم
هواگیر باشند شام و سحر
نه آسوده گردند بی شیر و چا
نگارند در دستخط الف و جی
مداد و فرنگ و قلمهای پر
بهنگام وقت ست اصرارها
چو البس ز رسم و رواج دیار
کسی را که ز انگلش بود بهره
نگویند حرفی مگر در بیان
حساب و کتاب و خط خانگی
نشینند با راست کرده زمین
مزن دم که این چیست ترتیب نو
چه خیزد ز تبدیل وضع و لباس
نه اینست دانائی و بخردی
اگر یار چون به کند شکل ما
شنیدم که در کشور انگلند
بپرسند از نوع تعلیم او

بسر آهن و کارد و شش خورده گیر
نهادند از سر کلاه گران
جهند و بگیرند دستش بدست
بمیدان تهذیب نورانده خنگ
و با دم فگندند تف از دهن
سلام ار نگوئی بگیرند خشم
برسم و ره مغربی مستمر
چه در موسم صیف چه در شتا
اگرچه ندانند الف بی و سی
مرتب نهاده و لی بسترها
که بر فرش با کفش باید چرا
پذیرند هرگز نه از افتخار
برافروخت از کبر خود چهره
نفس وا از گون راند وقت بیان
همه رسم انگلش ز فرزانگی
چو استند چوبی بزیر سرش
همه روشنی های تهذیب نو
که بر وی نهادند هرزه اساس
که تقلید قومی کنی ای روی
نه زهرش بدست و نه مهره بکار
زهندار رو و مرد همت باشد
بخواهند از چهره تقویم او

اگر مغربی تربیت یافته است — ازو هر یکی روی بر تافته است
که اینست مغرور و هم خودپسند — رساند بما صحبت او گزند
زهی صاحب علم و تهذیب و نور — که باشند همجنس از وی نفور
بسی فکر کردم درین بسته راز — که واگردد این عقدهٔ جانگداز
دریشان دیگر ندانم نقص — که هر علتش حب جاه است و بس
اصول است فتاح قوم فرنگ — فروعش ثمر این گروه دورنگ
بود فرع چند آنکه ما را بأصل — کمالش ترقی پذیر و بوصل
ولیکن ندانند بیچارگان — که هست این تصنع همه رایگان
خروسی بتاج ار شود بادشاه — نماند دگر قدر بهر هما
دخان از بلندی شود گر فلک — درم کی رساند بقارون سمک
گدا شاه شطرنج سلطان شود — کجا میر گنجینه حاکم بود
زتصویر امید گنج و دلال — بنزد خردمند باشد وبال
حقیقت بود موجب امتیاز — نه صورت که گرداندت بی نیاز
زعزم و شجاعت زتدبیر و هوش — زعلم و فراست زصبر و زجوش
زهمدردی قوم و حب وطن — زانصاف و غیرت زحلم و سخن
همه زانچه دارند اهل فرنگ — چه آموخته هند سے پای لنگ
پس این شور و شوری ندارد نمک — کسی که بود مرد اینک محک
نگهدار حد خود ای بوالهوس — چو طوطی بخور آب و نان در قفس
بلی آنچه سودت دهد یاد گیر — بگویم اگر آیدت دلپذیر
تواضع بیاموز و علم و هنر — تجارت فراگیر در بحر و بر
بسیر و سیاحت جگر سخت کن — زهمدردی ملک میران سخن
بحب وطن کوش تا دیگران — زکار تو گیرند نفع گران

بنا کن ز هر صنعتی کارگاه　　که گیرد از و نور ملک سیاه
باصلاح قوم انجمن ها بساز　　که شوری بود در حقیقت برگ و ساز
ز فعل عبث خاطر آزاد کن　　ز بغض و حسد بر تهی یاد کن
بده در همه تربیت را اصلاح　　کزین به تنزل ندارد علاج
مدد کن به تعلیم قانون ملک　　که تا وارهد قوم از ذل و هلک
هوا گیر باشند کاشانه ها　　عفونت بود دور از خانه ها
صفائی و پاکیزگی در لباس　　که تا از مرضها نباشند هراس
ریاضت بود عادت صبح و شام　　فراغ دل از کاهلی در تمام
شراب و دگر نشه ها ترک کن　　که بر میکند عمر را بیخ و بن
بده تن بخواب گران روز و شب　　ز بیداری فکر دل در طلب
خصوصاً ز شب بهرهٔ آخرین　　کن آباد ز اندیشه های گزین
بپا انجمن های تهذیب ملک　　مدد گار شان باش در زیب ملک
قناعت مکن حرف اسپیچ را　　کز و شفقت نیست مر اسپیچ را
عمل کن عمل تا که سودش بری　　وگرنه چه خیزد ز طبل تهی
دو چیز است سرمایهٔ کارها　　که گردد سبک زان همه بارها
یکی دولت است و دوم عقل تیز　　ز مجلس که خالی بود زان گریز
رفاهی که عام است آن پیشه کن　　ز بهر خود و غرض مردم اندیشه کن
هنر هم در آن کز نهاد است بود　　مرو ره که حاصل شقاوت بود
بوا ماندگان رزق و راحت رسان　　به چشم حقارت نگر کاهلان
مکن فخر بر خاندان و نسب　　که انسان بود بی عمل چون حطب
ز مذهب مشو نیک و بد در میان　　که وحشت پدید آورد بی گمان
تعصب ثمر میدهد از نفاق　　ز مجلس برون میکند اتفاق

اصول بهی گفتمت یاد کن ✽ ز اعمال خوش وقت آباد کن ✽

در باب علم

بود علم اصل همه کارها ✽ که بی او ولت را بود بارها ✽
نخستین بیاموز از علم دین ✽ که تا بر اصولش درآید یقین ✽
بود این صفت خاص نوع بشر ✽ از آن کو بود بی صفت الحذر ✽
وز آن پس ز دیگر علوم و فنون ✽ که نفعت رساند نه کبر و جنون ✽
خصوصاً علوم جدید و مفید ✽ که در غربی ملک آمد پدید ✽
علوم شفا دیر را برگزین ✽ که برهان او هست راه یقین ✽
بعلم طبیعات و دیگر از آن ✽ در اثبات نیکو بود امتحان ✽
و لیکن که از نوع اشتی بود ✽ بسی به ز لتی بعضی بود ✽
بپیچان دل خود ز قسم دگر ✽ که نفعی ندارد از آن کن حذر ✽
گروهی ز یونان بر آن شد پدا است ✽ که هر جسم خود متصل واحد است ✽
حکیمی دگر گفت است سنجید ✽ مرکب ز اجزاء خورد است و سخت ✽
سوم گفت ترکیب او هست لیک ✽ ز اجزا که جز وش نباشد رکیک ✽
یکی را خلاف دگر مذهبی ✽ دلیل و براهین در آن باطلی ✽
بحیرت کشد این دلیل و نظر ✽ حواس ترا می کند منتشر ✽
همان به گزین جمله بگذری ✽ نباید بصدق آنچه زان برخوری ✽
تتبع مکن آنکه امر حق است ✽ که حق است صادق و دگر زاهق است ✽
مرو فیلسوفانه در راه دین ✽ سپشتان خشک زیر پای یقین ✽
ز حقی که ثابت شد از آسمان ✽ چه سازی نظر بر زمین اندر آن ✽
ز علمی که نافع نباشد پناه ✽ هم علمی که بر حق نباشد تباه ✽

منافع همه درج صدق و حق است — بگردان رخ از آنچه ناصادق است
بود علم اصل و فروعش عمل — چه خواهی ز بی فرع اصل ای دغل
دگر فرع بی اصل باشد عیان — زبون است و نا منتظم در جهان
نخستین بگیر اصل و دیگر فروع — پس آنگه بکار آی و کن شروع
هر آنکس که از علم خود غافل است — همانا ز دنیا و دین جاهل است
طالب علم را اگرچه در چنین بود — کند در عمل نیک تمکین بود
نه دانسته راسته و نشناختن — تحیر بود در روش تافتن
ز علم است تهذیب اخلاق را — منور کند علم آفاق را
ز علم است تدبیر منزل درست — سیاست مدن را ز علم است چست
شرافت ز علم است در آدمی — نه بی علم آید ز مردمی
بدان علم اصل همه کارهاست — طالب علم خواهی اگر کار راست

در باب سخاوت

سخاوت بود فرع عفت بلند — بدنیا و دین صاحبش ارجمند
دو طرفش چو ملکات دیگر بود — که خالی از آن شخص کمتر بود
ز تفریط او مرد بخل نام — ز افراط اسراف گردد تمام
ز ارباب این علم اخلاق را — بود حکم مر اهل آفاق را
که مائل به افراط نیکیت باش — که در روی اخلاق ناید خراش
در این خلق اسراف باشد چنان — که کردند اشارت بیان آن
ولی هست هر مذهبی را اصول — که ارباب مذهب کنندش قبول
نظر بر تقاضای وقت و زمان — بود در فروعات حکمش روان
درین مذهب خلق امام ار بود — عجب نیست فتوای او گر بود

که اندر سخاوت درین روزگار
گذشت آن زمان کز زر و سیم دور
نظام دگر داشت هندوستان
معافی و جاگیر اندر زمین
ز انعام و اکرام ها یافت کام
ملازم همه هندیان دژم
ز ملکی مداخل که بودی گران
سبک بود محصول اشیاء ملک
در آن وقت شد طرز دیگر معاش
هنر باید و علم و عقل درست
دیانت شرافت لیاقت بلند
تملق گران راست بازار گرم
مده آنچه سرمایه باشد ز دست
اگر میدهی ده بقدر زکوة
مخارج بود با مداخل نکو
بسی از شریفان عالی نسب
که دیدم درین پر نزاکت زمان
معاذ الله از جور با بعد گور
باقصای غایات سختی شکست
نگهدار اندر روش اعتدال
بهندوستان این مرض هست عام
بله طرفه تفریط را پاس دار
عیان کیسهٔ هندیان بود پر
طریق دگر بود در باستان
گرفت از خزائن نصیبی مهین
گروها گروه از خواص و عوام
چه از اهل سیف و چه اهل قلم
همه صرف گشتی بهندوستان
ز تنگی فراغ رعایای ملک
که سودی ندارد ز پیشین تلاش
بجنبش تمام و زبان تیز و چست
متانت لطافت نباشد پسند
که دلهای یخ بسته زو گشت نرم
که امروز قدر تو از مال هست
که از بار فرضت بیابی نجات
وگرنه ز اعزاز خود دست شو
بسی منعمان تواضع طلب
سر شان بپای کهن پیرزان
که پروردهٔ نعمت و برد جور
نبایست آنرا بگردن ببست
وگرنه دهد این سعادت وبال
حذر کن حذر زین مرض والسلام

در باب نکوئی و احسان

نکوئی نه با دوستان شد پسند — که آرد دل دشمنان در کمند
همه خیر و خوبی به نیکی بود — که بر دشمن و دوست حکمش رود
بهر جا گل نیکوی بر شگفت — خس و خار کلفت ز دلها برفت
بگیتی گلی کان ندارد ز خار — همین است نیکی همیشه بهار
رهی کز مزاحم ندارد خطر — ز نیکی ندیدم فزون تر دگر
چو خواهی که ایمن شوی پاس را — بیاد آر من ینفع الناس را
چو هستی نکوکار الزم علیک — ز احسن کما احسن الله الیک
اگر نیک باشی نه بینی بدی — بدی نیک با تو رسد گر بدی
بدان راز نیکی بکن شرمسار — به نیکان حق او ز نیکی گذار
نکوئیست آسان کن مشکلات — نکوئیست راحت رسان دلت
بتر سیرت احسان فراموشی است — هم از کلمهٔ خیر خاموشی است
نکوئی است سر جملهٔ کارها — نکوئیست تیمار آزارها
نکوئی بدام آرد احرار را — نکوئی بود شیوهٔ ابرار را
نکوئی بود کار پیغمبران — نکوئی بود عادت سروران
نکوئی است سرمایهٔ دو جهان — کزو نفع دنیا و دین شد عیان
کند میل سوی نکوکار دل — که آهن به آهن ربا متصل
نکوئی است سرجوش اخلاقها — نکوئی بود نور آفاقها
نکوئی است سرچشمهٔ زندگی — نکوئی بود اصل پایندگی
نکوکار باشد پسند خدا — خدا خود نکوکار هست ای فتا
شریک صفات خدا باش و بس — فضولست زین بیش راندن هوس

در باب شکر

اگر امید نعمت بود شکر کن
بهر نعمتی کز خدایت رسد
فزونی است هر نعمتی را ز شکر
هرآنکس که از شکر گردن بتافت
عطائی که از دست مردم بری
حدیثست مروی ز خیر الانام
هرآنکس که از شکر مردم نکرد
نص اذکروا و اشکروا یاد کن
نه کافی بود شکر نعمت همان
که شکر تو هر نعمتی را جداست
اگر پادشاهی به رعیت نواز
اگر تندرستی ز بیمار پرس
اگر نان خوری گرسنه گو که نوش
اگر عالمی برفشان علم و پند
اگر پهلوانی مزن ناتوان
برای تو گر هست طاق رواق
ز مشتیهائی که گفتم ترا
ز تسبیح و تهلیل کان درنشست
بده آنچه نزد تو باشد نکو
عطای تو قرض حسن بر خداست
زهی خشک و انگاه امید تر
زهی نعمت شکر پروردگار

که شکر است از بهر نعمت چو بن
بهر دو شکر کن کان بقایت رسد
ترقی است هر دولتی را ز شکر
وگر روی نعمت ز منعم نیافت
مکن خویشتن را ز شکرش بری
علیه الصلوة و علیه السلام
ز شکر خدا باز مانده است مرد
ز کفران نعمت دل آزاد کن
که الحمد و الشکر گوید زبان
ادا بیش هم تا ورای ثناست
وگر تاجری باخبر باد از یسار
اگر کار داری ز بیکار پرس
وگر جامه داری برهنه بپوش
وگر مال داری ز مفلس بپرس
وگر زنده جسم به مردگان
با اهل سفر کن نظر از وفاق
بدانی که هر شکر باشد جدا
نه شرط است که بگذاردی شکر چیست
مشو غافل از آیه واشکروا
مضاعف بیابی ببین حق گوست
ز حق شرم دار و مشو خیره سر
که راضی شود زو خداوندگار

در باب صبر

مکابره با جنس نفس است صبر ـ بزرگ است این پایگه مملو ز صبر
مصائب که بر فرق مردم رود ـ ز برکات این خلق آسان شود
چو دنیاست جای مکاره مدام ـ ضروری بود خلق صبر ای همام
وگرنه به یک آفتی جان دهی ـ ز ترک همه عیش گردن نهی
بشارت کسی را که او صابر است ـ خوش آنکس که بر نفس خود قادر است
تزلزل نیابد ارباب صبر ـ تغیر پذیرد نه اصحاب صبر
بود استقامت ره و رسم شان ـ که از اضطراب اند ایمن کشان
نه جزع است گرد دل شان نه فزع ـ نفس بر نیارند گهست نزع
فراغ دل از گردش روزگار ـ نه بر خاطر شان ز گیتی غبار
کشیده بدامان خود پای دل ـ چو کوهی که بر جای خود مستقل

در باب حلم

چه نیکو بود حلم ای دوستدار ـ که حاصل ترا گردد از وی وقار
چو دریا که هرچند خاشاک و خس ـ بریزند و هرگز نیارد نفس
حلیم است اندر جهان نامدار ـ عظیم است بس پایهٔ بردبار
حلیم است محبوب دلهای خلق ـ بود حلم مرغوب دلهای خلق
کند حلم جذب منافع ترا ـ ازو روی رغبت متاب ای فتی

در باب رضا

مقام بلند است صاحب رضا ـ که هر بنده گردد بمالک فنا
چنان از خداوند بنده بود ـ که چون مرده در دست زنده بود

کند خویش را در رضاہاش گم — نخیزد و تسبیح او بگوید که قم
رضای خداوند عین رضاست — صوابست من بعد عین خطاست
نشاید که دارد ہواے دگر — خلاف رضاوان رضاے دگر
کسے را که باشد مقام رضا — نشد ، شد از جمله حرص و ہوا
بود بنده صاحب رضا کامران — گزیده پسندیده در ہر زمان
خدایا مقام رضا کن عطا — که تا یابد از ہر مرض دل شفا

در باب محبّت

محبّت بود دوست خلق عظیم — که روحی دہد در عظام رمیم
شود راست زو کار دنیا و دین — تمسک بدو ہست حبل المتین
بکارے که حیران شود عقل تیز — محبّت به انسان بگوید که خیز
محبّت بود خاصه آدمے — محبت دہد جلوهٔ ہر دمے
محبّت منور کند سینه را — فروشوید از سینه ہا کینه را
محبّت بود شمع مشکوٰة دل — محبت دہد روح در آب و گل
محبّت بود مایهٔ نیکوے — که عالی بود پایهٔ نیکوے
محبت کند دور ہر زنگ را — محبت کند موم ہر سنگ را
محبّت بود بحر مواج خلق — محبّت بود شرفهٔ معراج خلق
محبّت دہد ثمرهٔ ہر کمال — محبّت نماید ز دلہا جمال
محبّت سراپردهٔ وحدت ست — محبّت چه سرچشمهٔ رحمت ست
محبّت بعالم چو بودی تمام — نبودی دگر حاجت انتظام
محبت سر جمله اخلاقہاست — محبت فروزنده آفاقہاست
محبّت بذات خدا و رسول — غنی میکند از دعا و قبول

محبت بسلطان کند کامران
محبت به اوستاد و سود گران

محبت به احباب ساز ای عزیز
محبت گزینند اهل تمیز

رخ خویشتن از محبت متاب
که در عالم جان بود آفتاب

در باب اخلاق ذمیمه

الا ظلمت جهل را دور کن
میامیز با جاهل ز دور کن

ز بخل ای جوان تا توانی گریز
که شوم است تأثیر او در ستیز

بدی نیست ارزنده با هیچکس
که اصل ذمائم همین است و بس

حذر کن ز کفران نعمت مدام
که زشت است این خلق در خاص و عام

ز بی‌صبری و زود رنجی گذر
ز بغض و عداوت بپوشان نظر

تکبر دهد ذل و رنج گران
ولی صدقه باشد بمتکبران

ز نامردی و بیحیائی حذر
که دارد بدنیا و دینت ضرر

ز جور و ستم روی خود را بتاب
که بس مملکت گشته از وی خراب

بجو در راه هرگز مده کاهلی
مگر کار دنیا و دین را هلی

ز غفلت زیان بر زیانت بود
ندانی چها بر سرت زان بود

در باب افعال ذمیمه

مکن ترک از فرض وقت ای عزیز
که هر لحظه وقت است اندر گریز

ز عصیان نگهدار هر خویش را
جدا کن از نوشت خود نیش را

مکن نقض عهدی که باشد ترا
مگردان تهی وعده را از وفا

میامیز اندر سخنها دروغ
وگرنه سخن را نماند فروغ

به طنز و به زور آزمائی مکن
باحباب خود بیوفائی مکن

میازار خاطر خدا را ز خویش — حذر کن ز فریاد دلهای ریش
که آزرده دل گردد از تو کسی — عجب نیست گر زوی برنجی بسی
ز تلخی و سختی سخن پاک دار — وگر سخت گفتی از آن باک دار
منه راز دل با کسی در میان — مده در کف غیر هرگز عنان
مکن عیب مردم بگفتار فاش — که عیب ترا نیز باشد تلاش
بود غیبت کس گناه عظیم — نه دشنام و فحش است کار کریم
بغمازی و فتنه باش مده — وگر نه بشرمندگی سر بنه
ز تشنیع و تعریض اندر سخن — الا تا نگوئی زبان بند کن
به پیش بزرگان و در انجمن — کنایه نکو نیست اندر سخن
نگهدار رفتار را اعتدال — مبین در عقب تا فتد روی حال
قدم را منه از سر ناز و طیش — میفشان سر از جوانی و عیش
مکن زینت خویش همچون زنان — مزن از نزاکت دم ای نوجوان
چو دست طلب نان خورش را بری — نه شرط است بارے که تنها خوری
بخوردن مبین جانب دیگران — که آید بر این رفقا بس گران
مخور از طعام ثقیل و کثیف — نه ز اندازه بیش و نه کم ای ضعیف
مکن عادت خویش خوردن دوا — که دیگر نه بینی تو روی شفا
بسیری مکن جنبش تیز و سخت — نه چون گرسنه باشی ای نیکبخت
بسی خواب و بیداری از حد برون — نه نیک است حالتی را که باشد زبون
مخور از شراب و دگر نشه ها — که زو جوهر عقل گردد جدا
مباش ای خرد ور حریص زبان — که دارد تن و جانت را بس زیان
ز کاری که ضعت کند عقل و دین — مکن از تکاسل که باشی حزین

در باب محاسبه نفس

همه عمر کردی حساب درم | که دانگی از و بیش آید نه کم
تفاوت بود گر ز دو یک پشیز | که پیشش تو هم نیست قدرش بچیز
پی رفع میزان کنی بار بار | همی تا نیابی نه گیری قرار
پریشان دلت هست و خاطر فگار | قلم تیشه و در زبان چار چار
هر آنگه که داد حسابش دهی | انگشتی سستی و قلم را نهی
عجب از درایت که نقد عمل | دهی رایگان بی حساب و عمل
نه خالص ز کاسد کنی امتیاز | نه رنج از زیان نی ز نفع اهتزاز
نه پروا که از دست خالص برفت | نه غم زانکه کاسد متاع است ورفت
همه روز چون رفت در گیرودار | بشب بایدت کردن آنرا شمار
که امروز ز اعمال نیکو چه بود | کز آن بهره خود بتوان کرد سود
ز افعال بد تا چه بر دست رفت | وز آن عمر تا شده باید گرفت
غنیمت شمر عمر و وقت عزیز | جواهر مده رایگان بی پشیز
دم فرصت خویش دان بی بدل | عمل کن عمل کن عمل کن عمل
خسارت ترا زین چه بالا بود | که فی نقد پیشت نه کالا بود
سره کرده نقد عمل را گذار | بکیسه که آید بوقت تو کار
ز فعلی که نقصان رسد درگذر | ز نقصان دنیا و دین الحذر
بد نیکو نه چندی تجارت کنی | که حفظ آن خود از خسارت کنی
شوی در زمان دگر مایه دار | بچشم همه صاحب اعتبار
ز ما گفتن است و عمل کار تو | بتوفیق نیکو خدا یار تو

در باب آزادی

خدا چون بشر آفریده است حر | نزیبد غلامیش الحق مضر

سر جملهٔ عادات آزادگی ست بصدق از سوم همه سادگی ست
شنیدم سگی رو بصحرا نهاد ز شهری که خواجه‌اش رسن برگشاد
سگان هر طرف گرد او آمدند ز ترحیب خوش خیر مقدم زدند
که هم‌جنس بود و توانا و خوش ط بدن فربه و تازه پرورده‌اش
یکی بوسه میداد بر روی او دگر روی مالید بر موی او
بپا زهی سوم می درآویخت دست چهارم بمهر اندرش گشت پست
غرض اندکی مانده از روز ط سگ شهر بنهاده رخ سوی شهر
بگفتند کای سرور ما سگان بگو تازه و فربه گشتی چسان ط
که ما روز و شب صید ما بر دریم ط ولی همچنان خسته و لاغریم ط
بگفت ای برادر که مولای من مهیا کند نان و حلوای من ط
دلم فارغ و تن بآسایش ست از آن بیشتم فر و آرایش ست
بگفتند ما را از آن بهره ط بگفتا که نان حاضر و بره ط
ز شادی جهیدند با همگر ط گرفتند دنباله‌اش لابه‌گر ط
گروه سگان در جلو پیش و پس تکاوند ازو تا در شهر بس ط
بدروازهٔ شهر چون در رسید قلاده یکی گردنش را بدید
بپرسید در گردنت چیست بند ط که آید نهیبی مر از این کمند ط
بگفت این قلاده است در گردنم که افگنده مولای صاحب کرم
که هر گه که خواهد ببندد مرا ط دگر پای رفتن ندارم زجا ط
همه ایستادند دل در گرو ط که العفو العفو تنها برو ط
سگان چون نخواهند از قید بند چرا آدمی زاده سازد پسند ط
نگر تا ز مرغان شیرین نفس ط چه تنگی نماید بر اینان قفس ط
بدام اوفتد گر تر و تازه صید ط شود خشک و لاغر بزنجیر و قید

شود جسم از قید چون ناتوان سزد آنچه بیند از چشم جان
سرِ جذبه و جوشش آزادگیست درِ فکرت و هوش آزادگیست
کسی را که آزادگی در سرست کشد سوی او دل اگر کافرست
پسندیده تر باشد آزاده‌ای بود رای آزاد ظلِ همای
خیالات چند آنکه آزاده تر دماغ ترا خانه آباده تر
نشانِ صداقت ز آزادگیست بیانِ صداقت ز آزادگیست
اگر میدهی راه آزاده رو که باشد ترا صدق اندر گرو
ببین ذاتِ حق هست آزاد و پاک گر آزاده نایدت هیچ باک
تمام سخن هست واین ناتمام سخن میکنم خاتمه والسلام

در معذرت

مرا رغبتِ شعر گفتن نبود سرِ رغبتِ خود شنفتن نبود
یکی آنکه من شاعری نیستم دگر شعر با کذب شد متّهم
ولی خاطرِ جملهٔ اربابِ هند ز دهلی و هم لکهنؤ تا به سند
همه مائلِ نظم دریافتم عنان سوی او لاجرم تافتم
بسوگند گفتن توانم چنین که هرگز درین نسخه راستین
نگفتم ز چیزی که نا راست است که طبعم ز نا راست بر خاست است
اگر نا ورد شعر من اهتزاز که باشد تهی از غلوّ و راز
مرا عذر باید نهادن ز پیش که سر افگنم در گریبانِ خویش
بلی شعر دارد بدلها اثر بوجه آور و ذوقِ او بیشتر
بر آن صدق دیگر بجاها زند نه آنم که انکار ز و کس کند
درین کشورِ آبادِ هندوستان که خطه یکی هست و چندین زبان

ندیدم سخن پارسی لہجہ	کہ دارد عموماً خوش و بہجہ
ازان پارسی کردہ ام اختیار	درین نامہ پر شود معذور دار
اگر لغزشے رفتہ باشد زمن	ز لفظ و ز معنئے بیانِ سخن
عفو کن کہ عفو است بس دلپذیر	ملامت مکن خوردہ من مگیر

در مناجات

خدایا من این نامہ دلپسند	بپرداختم تا شود سودمند
قبول دلِ خاص و عامش بکن	مضمون از خیالات خامش بکن
مہذب از و ساز و اخلاق را	مودب بفرما سے آفاق را
ز عادات مذموم شان دور دار	با خلاق محمود شان دہ وقار
بدرگاہ خود کن مرا روسپید	مفرما ز انعام خود نا امید

تمت

فہرست کتب مطبع ہذا

نمبر	نام کتاب	نمبر	نام کتاب
۱	انوار التہذیب	۷	ملفوظات خواجہ قطب الدین بختیار کاکی اوشی رح مسمی بہ فوائد السالکین۔
۲	مقالات الصوفیہ	۸	ملفوظات شیخ المشائخ فرید الدین گنج شکر رح مسمی بہ راحت القلوب
۳	کلمۃ الحق مع شرح نو مطبوعہ ملا عبد الرحمن لکھنوی رح	۹	ملفوظات سلطان المشائخ نظام الدین رح مسمی فوائد الفواد
۴	الٰہی نامہ مشہور حدیقہ حکیم سنائی رح	۱۰	فوائد سعدیہ خاندان جناب شاہ مینا رح
۵	ملفوظات خواجہ معظم عثمان ہارونی رح	۱۱	عشرہ کاملہ عربی مع ترجمہ فارسی شیخ کلیم اللہ جہان آبادی رح
۶	ملفوظات خواجہ معین الدین چشتی رح معروف بہ دلیل العارفین۔	۱۲	مکتوبات شاہ شرف الدین یحیی منیری رح